مجموعه تجارب نزدیک به مرگ درباره عظمت و خاصیت اصلی سیستم الهی؛ ناگهان خودم را در محیطی بدون محدودیت و گستردگی بینهایت احساس کردم. این حس را پیدا کردم که گویی یک سلول از میلیاردها سلول متعلق به یک بدن واحد میباشم که از قید بدن رها شده و در فضای لایتناهی و پر از فیوضات الهی شناور هستم. در آن لحظه خودم را در مقابل ذات اقدس الهی حاضر یافتم از شدت کوچکی و ناچیزی خودم در مقابل عظمت پروردگار جهانیان احساس نیستی و عدم داشتم. ذات کبریایی پروردگار آن‌چنان با عظمت و دوست داشتنی بود که به هیچ عنوان قابل وصف نمیباشد فقط بلا تشبیه شبیه به رسیدن یک قطره کوچک باران به اقیانوس بی‌کران و بدون محدودیت میباشد.

در این لحظه بود که برای لحظه‌ای عظمت خداوند متعال را احساس کردم. احساسی که همراه بود با دانش و معرفت کامل، بطوری که در آن لحظه من به تمام علوم احاطه داشتم و تمام عالم برایم در دسترس بود. اگر لحظه‌ای از این عظمت، زیبایی و احساس قشنگ برای همه مردم عالم قابل درک باشد مطمئن باشید دیگر جنگی در عالم صورت نخواهد گرفت و گرسنه‌ای باقی نخواهد ماند و ظلمی به کسی روا نخواهد شد!

در این احساس قشنگ سرخوش بودم که ناگهان فردی را احساس کردم که کنار من است. احساسم به این فرد آنقدر سمیمی و نزدیک بود که گویا خود من بود. این موجود از تمام وجود و اعمال من با خبر بود و نزدیکی و صمیمیتی وصف ناپذیر با من داشت. ...

مدتی با هم در عالم سیر کردیم و این موجود همواره در مورد چیزهایی که میدیدیم به من توضیحاتی میداد.

بالاخره به مقصد خود رسیدم. وقتی که به سوی دیگر رسیدم، متوجه شدم که دیگر آن فرشته همراه من نیست. ولی تنها نبودم؛ بلکه آن‌جا در روبروی من حضور زندهٔ نور بود. از درون نور احساس شعور، هوش، خرد، شفقت، عشق، و حقیقتی را می‌کردم که فرانافذ بود و به تمامی وجود من رخنه میکرد.

این وجود کامل، نه جنسیتی داشت و نه شکل و فرمی. او همه‌چیز را در خود داشت، همانطور که نور سفیدی که از منشور می‌گذرد تمامی رنگها را در خود دارد. در درون من یک آگاهی آنی و خارقالعاده وارد شد: در حقیقت من در پیش روی آفریدگار بودم!

بلافاصله تمام سوالاتی که همیشه در ذهنم بود را بر سر او ریختم، تمام بیعدالتیهایی که در دنیای فیزیکی دیده بودم. نمیدانم آیا این کار را عمداً کردم یا نه، ولی متوجه شدم که خداوند تمام افکارم را میداند و بلافاصله با تله‌پاتی به من جواب میدهد.

ذهنم عریان بود. در حقیقت من به یک ذهن [و ضمیر] خالص تبدیل شده بودم. بدن روحی‌ام که با آن از درون تونل عبور کرده بودم دیگر وجود نداشت، بلکه تنها یکپارچه [ضمیر] و شعوری بودم که در برابر آن اندیشه و خرد جهانی که خود را در نوری باشکوه و زنده پوشانده بود، قرار داشت. او بیش از آن که دیده شود حس می‌شد؛ زیرا هیچ چشمی تاب تماشای شکوه و جلال درخشش بی‌اندازهٔ او را ندارد.

نمی‌توانم چیزهایی که دربارهٔ آن حرف زدیم را دقیقا به یاد بیاورم. حکمت و بصیرتهایی که با چنان وسعت و شفافیتی در من پدیدار شده بود، هنگام بازگشت از من پس گرفته شد و در سوی دیگر باقی ماند. اما شک ندارم سوالی که از بچگی دربارهٔ علت دردها و رنجهای مردم در ذهنم بود را از خدا پرسیده بودم. وقتی اخبار دنیا را میشنیدم من را شوکه میکرد؛ تراژدی جنگ ویتنام و جوانهای همسن یا جوانتر از من که قربانی یا بازمانده جنگ بودند، ...

اما چیزی را بهیاد میآورم: هر اتفاقی که رخ میدهد، صرف‌نظر از این‌که در دنیای فیزیکی چقدر تراژدی و مصیبتبار بهنظر برسد، برای منظوری است. همانطور که سوالهایم پاسخ داده می‌شد، فکر [و ضمیرم] که در حال بیدار شدن بود، در تایید [آن‌چه از حکمت‌ها دریافت میکرد] از درون من پاسخ میداد: «بله، البته!» با خود فکر می‌کردم: «من خود این را می‌دانستم. چطور توانستهام آن‌را فراموش کنم!» در حقیقت به نظر میرسید که هرآن‌چه اتفاق میافتد برای منظور و هدفی است، و خود ابدی ما این علت و هدف را میداند.

بعد از مدتی تمام سوالهایم متوقف شد، زیرا ناگهان از حکمت و بصیرت این وجود لبریز شدم. من بیشتر از آن‌چه پرسیده بودم دریافت کردم. تمام دانش و خرد در من شکوفا شد، مانند بینهایت غنچهٔ گل که همزمان و آناً با هم شکوفا شوند. من با دانش الهی پر شده بودم و یک مرتبه توانستم بفهمم که تمامی جهان چطور کار می‌کند. آنطرف این مفهوم خیلی ساده و زیبا بهنظر میرسید. احساسی که با خود بازگرداندم احساس ارتباط و اتصال همه‌چیز با هم، و شکوفایی پیوستهٔ عشق نامشروط بود؛ چیزی که پیش از آن‌که این بنیاد و اساس توصیف نشدنی حیات را ملاقات کنم، آن‌را رد می‌کردم.

احساساتی که در سوی دیگر تجربه کردم و هرگز آن را فراموش نمی‌کنم: احساس بازگشت به خانه و وطن؛ برآورده شدن عطش و آرزوی دیرینه و فراموش شدهٔ دل؛ حضور در مرکز دایرهٔ بینهایت؛ و تحقق تمامی آرزوها و رویاهای ناگفته. بله من در آن‌جا زنده بودم، به شکلی غیرقابل تصور.

اختلاف [حیات مادی و معنوی] آنقدر زیاد است که حتی نمی‌توانم یک مقایسهٔ ریاضی و عددی بین این دو انجام دهم. مثل این‌که حیات در بدن مانند شعلهٔ یک شمع و حیات روحی و معنوی مانند نور درخشان و کور کنندهٔ خورشید است، گرچه این مثال نیز حق مطلب را ادا نمی‌کند.

ولی سفر و مکاشفهٔ من تازه آغاز شده بود. من به سیاحت و گشت و گزار در جهان مهمان شده بودم. در یک آن، با سرعت فکر، به مرکز ستارههایی که در حال تولد و شکل گرفتن بودند رفتم؛ ابرنواخترهایی ((supernovaکه در حال انفجار بودند؛ ستارههایی که به پایان عمر خود رسیده بودند؛ چشمانداز کهکشان‌ها که با شکوه و عظمت در میان فضا با درخشش میچرخیدند، منجمله کهکشان راه شیری. این سفر اثر و احساسی را در من باقی گذاشت: این که تمام جهان یک چیز واحد و یکپارچه است و از یک جنس درست شده است؛ زمان و مکان توهماتی هستند که ما را در این سطح [فیزیکی] قرار می‌دهند؛ در ورای این سطح فیزیکی، همه‌چیز همزمان حضور دارد؛ من یک مسافر در سفینهٔ الهی بودم که در آن خالق، تمامیت و زیبایی خلقت خود را به من نشان داد. در آن‌جا هیچ تاریکی وجود نداشت، حتی بین اشیاء و چیزها و هر چیزی پوششی از نور بر خود داشت، و زنده و آگاه بود و از خود عشق صادر میکرد.

آخرین چیزی که قبل از پایان یافتن تمام مناظر خارجی دیدم یک آتش باشکوه در مرکز یک ستارهٔ خارقالعاده بود. شاید این سمبلی از رحمتی بود که قرار بود بر من نازل شود.همه‌چیز محو و ناپدید شد و تنها یک فضای تهی ((voidولی بسیار غنی و سرشار باقی ماند که در آن او و من، تمامی آن‌چه وجود داشت شده بودیم. در این همدمی و همدلی با نور، شکوه و عظمتی ورای توصیف را تجربه کردم. اکنون نهتنها با تمام دانش و آگاهی جهان، بلکه با تمامی عشق [هستی] پر شده بودم. گویی نور به درون من سرازیر شده و از وجود من عبور میکرد و من مورد ستایش و تحسین خداوند بودم. از عشق او، [یا بهتر بگویم] عشق ما، احساس زنده بودن و شعف و سروری ورای تصور دریافت می‌کردم. وجودم متحول شده بود؛ تمام توهمات من و گناهان و تقصیراتم بدون هیچ سوالی محوشده بودند، و اکنون من [سراسر] عشق شده بودم؛ همان جوهر و اصل [خویش] که سرشار از سعادت و برکت و خوشحالی بود. به یک معنی، من همواره آن‌جا باقی خواهم ماند. این یگانگی و امتزاج قابل انفصال نیست؛ همیشه وجود داشته و برای همیشه باقی خواهد ماند...

تاریکی من را درون خود کشید؛ اصل و جوهره و روح من را. تا آن وقت فکر می‌کردم که من روح و جسم هستم. ولی اکنون میدیدم که من تنها یک روح هستم و جسمم فقط بستری بوده که روحم در آن سکنی داشته است. وقتی از جسمم جدا شدم، هنوز کاملا خودم بودم و چیزی از من کم نشد. چشمی نداشتم، ولی می‌توانستم تمام جهات را ببینم. گوشی نداشتم، ولی می‌توانستم بشنوم...

خود را در مکانی پهناور از تاریکی مطلق یافتم. در حقیقت این‌جا یک مکان نبود، بلکه خارج از محدودهٔ مکان و زمان قرار داشت و به همین خاطر ابدی بود. من خودم بودم، ولی دیگر مغزی نداشتم که در فکر کردنم مداخله کند و شفافتر و بهتر از همیشه فکر می‌کردم. من در دنیا دچار) ADDبیشفعالی و کمبود توجه) هستم. هیچ یک از اینها در طرف دیگر وجود نداشت و مزاحم تفکرم نمی‌شد. می‌دانستم که خودم هستم، ولی دیگر بدنی نداشتم. کنجکاو بودم، ولی ترسی در من وجود نداشت. من یک وجود بودم، یک انرژی، تقریبا با شکلی کروی که به تنهایی در این تاریکی پهناور که بهنظر از هر طرف تا بینهایت گسترش داشت شناور بودم. ولی می‌توانستم تاریکی را «ببینم.» هم‌چنین زمان وجود نداشت؛ گرچه من اتفاقات تجربهام را به ترتیب تعریف می‌کنم، زیرا راه دیگری وجود ندارد. ولی در تجربه من گویی همه‌چیز همزمان اتفاق میافتاد.

ناگهان یک دروازهٔ بسیار عظیم در پیش رویم نمایان شد. شاید هم قبلا آن‌جا بود، ولی آن‌را ندیده بودم. در حقیقت تمام تجربهام اینگونه بود. شاید تمام این چیزها همیشه در پیش روی من بودهاند، ولی قبلا توان دیدن آن‌ها را نداشتم. اگر بخواهم تخمین بزنم، درگاه حدود ۱۰۰ متر ارتفاع و ۷۰ متر عرض داشت. درگاه حالتی براق و سیال داشت، مانند یک آبشار؛ ولی هیچ مایع و آبی در آن نبود، و همزمان شفاف و غیرشفاف بود. می‌توانستم یک تونل بسیار تاریک و طولانی و خمیده را ببینم که از این درگاه شروع می‌شد و تا چشم کار میکرد ادامه داشت. درگاه و تونل متصل به آن از تاریکی عظیمی که آن‌جا را فرا گرفته بود عبور میکرد و در آن بود، ولی بهنظر میرسید که به جایی ورای آن میرفت. من دستم را دراز کردم که درگاه را لمس کنم، با این‌که دستی نداشتم. با لمس کردن آن متوجه شدم که درگاه زنده است. می‌توانستم انرژی حیات را در آن حس کنم که به درون وجود من نفوذ کرده و جریان مییافت.

آن‌گاه اسمم را شنیدم که از جایی بسیار عمیق از درون خود من خوانده شد. ولی در عین حال این صدا از جایی ورای من میآمد که هم خیلی نزدیک و هم بسیار دور بود. صدا از تمام جهات میآمد.

این اسم من پیتر نبود، بلکه نام روحم بود که با عشق و محبتی ورای تصور و فهم صدا زده می‌شد. این عشق واقعی بود و بیشتر از آن، خودِ واقعیت بود. این نام حقیقی‌ام بود که تنها خدا آن‌را میخواند و من را بر خودم آشکار میساخت. این اسم یک کلمه نبود و بهصورت یک کلمه بیان نشد. با این حال من بودم. این نام، خود من بود. می‌دانستم که این صدای خداست که از اعماق درون و بیرون، من را میخواند. آن‌را نمیدیدم، ولی عظمت، مطلق بودن و بیپایانی آن‌را حس می‌کردم.

صدا من را بهخوبی و بهطور کامل میشناخت. می‌دانستم که هیچ زاویه و جنبهای از وجود من، و هیچ فکر و سخن و عمل و احساس و نیتم از این صدا پنهان نیست. تمام خوشحالی و ناراحتی و عشق و تنفر و سرور و غم من برای او دانسته و آشکار بود. در آن لحظه می‌دانستم که خدا در کنار من است، گرچه نمی‌توانستم او را ببینم. صدا نه از طریق کلمات، بلکه از طریق فکر با من حرف میزد. این صدا نه مونث بود و نه مذکر، نه جوان بود و نه پیر، بلکه صدایی بود خالص و مقدس که تنها عشق و زیبایی از آن برمیخواست.

این صدا وجودم را از هدیهای که لیاقت آن را نداشتم پر کرد، از عشق، امید، سرور، زیبایی، حقیقت، ایثار، محبت، شفقت و بردباری. ما در دنیا اینها را از هم جدا میکنیم و هریک مفهومی جدا هستند. ولی در سوی دیگر اینگونه نیست و تمام اینها در حقیقت یکی هستند و از سرچشمهای صادر میشوند که یکتا و یگانه است. صدا بهشت بود که درون من را از خود لبریز میساخت. با وجود این بهشت درون، من هنوز هم بهسادگی خودم بودم، همان پیتر همیشگی. می‌دانستم چه کسی هستم. احساس می‌کردم که در برابر خالق خود کاملاً آشکار و عریان هستم، ولی هنوز مورد عشقی ورای تصور و فهم بودم. درونم از دانش و آگاهی پر شد. ولی وقتی به دنیا بازگشتم هیچ چیزی از آن آگاهی نزد من باقی نماند.

جهنم من

سپس جهنم به سراغم آمد. من وارد جهنم خویشتن شدم، یا بهتر است بگویم که جهنم من وارد من شد و مرا دربر گرفت. این جهنمی بود که خود برای خود خلق کرده بودم. این یک جهنم شخصی بود، زیرا دیدم که در طول عمرم خودم آن‌را برای خویش بنا کرده بودم و این جهنم ترسناک بود. خدا این جهنم را بهوجود نیاورده بود. در دنیا اصلا نمی‌دانستم که در حال صرف کردن عمرم برای ساختن یک جهنم برای خود هستم، یک به یک با عمل، فکر، و حرف خود! نمی‌دانستم که جهنم را مانند یک گنج گرانبها با خود حمل کرده‌ام.

جهنمی که من را دربر گرفت، تجربه و احساس آن‌چه در دنیا در حق دیگران انجام داده بودم، از دیدگاه و نقطه‌نظر آن‌ها بود. من خود دردهایی که در دیگران ایجاد کرده بودم را با خود حمل کرده و اکنون به سوی دیگر آورده بودم. چقدر برایم غیرمنتظره بود!

با این حال می‌دانستم که شکستگی‌ام جزیی از بشر بودن من است و به نوعی خصیصۀ طبیعی زندگی روی زمین میباشد! مردم روی زمین به یک‌دیگر آزار و اذیت میرسانند، و من هم از این امر مستثنی نبودم. ولی با این حال تمام دردی که آگاهانه یا ناآگاهانه و عمدا یا سهوا در دیگران ایجاد کرده بودم را خود حس کردم؛ بهخصوص دردهایی را که به دوستان، اطرافیان و عزیزان خود وارد کرده بودم. تحمل آن بسیار دردناک بود؛ مانند یک آتش سوزاننده در درون روحم، ولی با این حال این آتش من را پاک میساخت. اکنون میفهمیدم که «گناه» چیست: گناه ایجاد درد و آزار در «دیگری» است. بسیاری از گناهانم غیرعمدی بودند. ولی اکنون نه تنها تمام ابعاد و آثار رفتار و اعمال خود را میدیدم و حس می‌کردم، بلکه دلایل ناکافی و بیارزشی که برای توجیه کارهای خود آورده بودم را نیز در کنار آن‌ها میدیدم. من خود قاضی خویشتن بودم و ترازوی اعمالم در دست خودم بود. طبق قضاوت خودم گناهکار بودم و بینهایت احساس شرم می‌کردم. مدارک و شواهد بر علیه من در درون خود من بود و هیچ دفاعی برای عرضه نداشتم. تمام توجیهات و دلایل من مثقالی سنگینی کارهایم را کاهش نداد.

با این‌که بیشتر چیزهایی که در سوی دیگر درک کردم را بعد از برگشت به دنیا فراموش کردم، این یکی از معدود چیزهایی بود که توانستم بهیاد بیاورم. جهنم خارج از من نبود و مکانی نبود که به آن‌جا بروم، بلکه چیزی در درون من بود. این جهنم، عشق، سرور، امید، زیبایی، حقیقت، ایثار، محبت و شفقتی که در درونم بود را میپوشاند و تنها احساسی که برایم باقی ماند شرم و درد بود. جهنم دردناک است و هیچ زیبایی و عشقی در آن نیست.

با این وجود، در حالی که من اعمالم را از این دیدگاه میدیدم، دیدگاه سومی نیز وجود داشت. صدای خدا با عشق با من حرف میزد تا در حین عبور از جهنم خویشتن به من آرامش ببخشد. صدای خدا مرتبا به من اطمینان میداد:

»پیتر، من تو را دوست دارم. من تو را خلق کرده‌ام و کاملاً میشناسم. هیچ چیزی از من پنهان نیست. من همیشه همه‌چیز را راجع به تو می‌دانستم و می‌دانستم که تمام اینها از تو صادر شده است.

من تمامی وجود تو و همه‌چیز را می‌بینم. من تو را دوست دارم و میبخشم. تو مخلوق من هستی. من تو را میبخشم. من تو را میبخشم. من تو را میبخشم.»

ناگهان بهطور کامل و آنی بخشیده شدم؛ بخششی که لیاقت آن را نداشتم، زیرا خود را گناهکار و مستحق تنبیه می‌دانستم. سپس تمام دردی که حس می‌کردم ناپدید شد و جهنم من بهپایان رسید. بار دیگر با عشق، امید، سرور، زیبایی، حقیقت، ایثار و زیبایی پر شدم.

جهنم و بهشت درون خود ما خلق میگردد. جهنم و بهشت من در درون روح و فکر و وجود من اتفاق میافتاد. از درون با خدا صحبت کردم و پرسیدم: «آیا مردهام؟»

خدا گفت: «بله تو مردهای.»

برایم مبرهن بود که این خداست که با من سخن می‌گوید. چیز دیگری که برایم روشن بود این بود که تمام عشقی که در دنیا از من صادر شده بود، و یا دریافت کرده بودم را با خود به سوی دیگر آوردهام. بهنظر میرسید که تمام آن‌ها یک عشق بود. به خدا گفتم: «من هنوز از این درگاه وارد نشدهام و نمی‌توانم وارد آن شوم!»

خدا گفت: «چرا؟»

قاعدتا باید تعجب می‌کردم که خدایی که همه‌چیز را راجع به من می‌دانست، جواب این سوال را نمی‌دانست و از من میپرسید. ولی در آن‌جا این کاملا طبیعی بهنظر میرسید و میفهمیدم که خدا با این سوال به من این فرصت را میداد که به دلایل خود خوب فکر کنم و آن‌را با زبان و استدلال خویش عرضه کنم. گفتم: «خواهرم آندریا وقتی که نوجوان بود از خانه فرار کرد و هیچوقت بازنگشت. زندگی مادرم در اثر آن ویران شد و روی سلامتش تاثیر گذاشت. قلب مادرم هنوز شکسته است. این قلب پدرم را نیز شکست و خشم زیادی در او بهوجود آورد، بهخصوص بهخاطر تاثیراتی که روی مادرم و ما گذاشته بود. نمی‌توانم اجازه بدهم مادرم یک فرزند دیگر را نیز از دست بدهد. من پدر و مادرم را دوست دارم و نمی‌توانم این کار را با آن‌ها انجام دهم. نمی‌توانم!»

ناگهان خدا من را از جای خود بلند کرد و به نقطهای برد که می‌توانستم از فاصلهٔ دور تکتک مردم روی زمین را ببینم. من روی مادر و پدرم تمرکز کردم و آن‌ها را از نزدیک و بهطور شفاف میدیدم. می‌توانستم تمام دردها و غمها و جراحاتشان را ببینم.

خدا گفت:

»تو را دوست دارم و عشقم به تو بیشتر از آن است که هرگز در تصورت بگنجد. من تو را میشناسم و دوست دارم، پیتر. تو مخلوق من هستی. اکنون که این‌جایی میبینی که چقدر دوستت دارم و تا چهاندازه عشق من بزرگ است. همیشه اینگونه تو را دوست داشتهام و خواهم داشت. این را میدانی!«

می‌دانستم که این حقیقت داشت. عشق خدا عمیق و وسیع، کامل و فراشمول، و امن و ابدی بود. می‌دانستم که خدا من را بهشکلی شخصی و منحصر به‌فرد دوست داشت؛ گویی تنها کسی بودم که در تمام جهان برای او اهمیت داشتم. ولی همزمان میفهمیدم که عشق عظیم الهی منحصر و مختص به من نیست، بلکه خداوند تکتک انسان‌ها را همین‌گونه دوست دارد. احساس می‌کردم که خدا عشق است و عشق خداست.

خدا گفت:

»اینگونه که من اکنون تو را دوست دارم، و میدانی همیشه دوست داشتهام، همهٔ انسان‌ها را دوست دارم، تکتک انسان‌های روی زمین را، اکنون و برای همیشه. من پدر و مادرت را نیز به همین اندازه دوست دارم، و به همین خاطر همه‌چیز برای آن‌ها صحیح و سلامت بوده و خواهد بود؛ و برای همهٔ انسان‌ها.«

می‌توانستم حقیقت این حرفها و عشق خدا را نسبت به پدر و مادرم و همهٔ انسان‌ها درک کنم، بچشم، بشنوم، لمس کنم و در اعماق وجودم حس کنم. میفهمیدم که همین‌طور که درد و رنجهای من با مرگ پایان یافت، درد و رنجهای پدر و مادرم نیز موقتی است و با مرگشان ناپدید خواهد شد. میفهمیدم که حزن، خشم و احساس فقدان آن‌ها کاملاً محو خواهد شد و جای آن‌را عشق و سرور خواهد گرفت. همانطور که خدای مهربان من را شفا داده و کامل کرده بود، به آن‌ها نیز شفا میبخشید.

گرچه خدا چشمی نداشت که آن‌را ببینم، اما احساس کردم که به من چشمک زد و در این چشمکزدن به من فهماند که تمامی عمر من و عمر پدر و مادرم و تمام بشریت روی زمین مانند یک چشم بهم زدن است. اشتباه ما این است که میپنداریم فرصت زیادی روی زمین خواهیم داشت، در صورتی که زمان خود یک توهم و سراب است. در حقیقت زندگی ما در این دنیا بسیار کوتاه است؛ با این‌که این‌طور حس نمیکنیم. ولی در لحظهٔ مرگ، وقتی که پنجرهٔ ابدیت به روی ما باز گردد و توهم زمان برایمان از بین برود، همهٔ ما این را بهخوبی خواهیم دید.

درک می‌کردم که زمان و زندگیمان در دنیا و روی زمین و تمام کهکشان‌ها و دنیای فیزیکی آن‌گونه واقعیت ندارد که خدا واقعیت و حقیقت دارد. تنها واقعیت و حقیقت خداست.

با این‌که می‌دانستم که من و پدر و مادرم مورد عشق الهی هستیم و در نهایت همه‌چیز درست و صحیح خواهد بود، گفتم: «نمی‌توانم این‌جا بمانم.» خدا پرسید:

»چرا؟«

گویی عالم مطلق علت آن را نمی‌دانست. پاسخ دادم: «خداوندا، من در دانشگاه در رشتهٔ تئاتر تحصیل می‌کنم و هفتهٔ دیگر یک نمایشنامه داریم. وقتی استاد درس ارتباطاتم فهمید که برای صخره‌نوردی به کانادا میآیم، یخهٔ من را گرفت و گفت که پیتر، به خود آسیبی نزن؛ کسی نمی‌تواند جایت را بگیرد و نمایش باید اجرا شود. من به او قول دادم که سالم باز خواهم گشت.» تمام اینها را در یک فکر منفرد به خدا گفتم. خدا با نرمی و شفقت پاسخ داد:

»اگر نمیخواهی مجبور نیستی که اکنون به خانه بازگردی.«

پرسیدم: «آیا این بهشت است؟» اشاره‌ام به بهشتی بود که درون من بود، و من نیز درون آن بودم؛ همان احساس کامل بودن، مقدس بودن، و تمام احساس عشق، امید، سرور، زیبایی، حقیقت، ایثار، شفقت، و صبر و زیبایی که درونم بود. خدا گفت:

»بله، این بهشت است که تو اکنون در آن هستی و آن‌را حس میکنی؛ بهخاطر من، که درون تو وجود دارم. مجبور نیستی این‌جا بمانی. اگر بخواهی می‌توانی بازگردی.«

حقیقت این سخنان برای من آشکار بود. پرسیدم: «اگر به بدنم و زندگی دنیا بازگردم، آیا باز خواهم توانست به این‌جا و به این زیبایی و عشق بازگردم؛ نزد تو؟»

خدا بهشت بود و بهشت خدا بود و خدا بزرگ‌تر از بهشت بود. هر دو یکی، ولی در عین حال جدا بودند. من خود را لایق خدا و بهشت نمیدیدم، ولی سپاسگزار بودم که آن‌جا هستم

ناگهان احساس کردم چیزهایی در اطراف من هستند. این یک احساس لمس یا دیدن فیزیکی نبود، بلکه احساس حضور غیر فیزیکی چندین موجود بود. می‌توانستم نور آن‌ها را به صورت انرژی ببینم و متوجه شدم که آن‌ها فرشته‌هایی هستند مهربان، ملکوتی، و خالص که برای کمک به من آن‌جا حضور دارند. من احساس کردم که به سمت بالا حرکت می‌کنم و بعد از مدتی ناگهان خود را در فضائی یافتم که همه‌چیز اطراف من آبی رنگ بود.

یک آبی بسیار زیبا و درخشان که نه تیره بود و نه خیلی کم رنگ. من در این اقیانوس آبی رنگ شناور بودم و احساس آزادی، خوشحالی، آرامش، و سکوت می‌کردم. حاضر بودم برای ابد در آن‌جا و همان حال باقی بمانم. هیچ‌گاه چنین آرامشی را تجربه نکرده بودم، آرامشی ماورای آرامش و ورای توصیف، خلسه و وجدی غیر قابل بیان، و عشقی سیال و نفوذ کننده. احساس راحتی خارق‌العاده و لذت خالص بودن و وجود داشتن فارغ از هر فکر و مسئولیت و نگرانی و یکی بودن با تمامی آن‌چه وجود دارد و شناور بودن در اقیانوس بی‌پایان عشق من را در خود غرق کرده بود. یکی شدن و ملحق گشتن به انرژی جهانی در من نهایت احساس کامل بودن و رضایت را به وجود آورده بود، احساس بازگشت به خویشتن و درک کامل بودن خویش. همان‌گونه که در آن اقیانوس نور آبی رنگ بودم نوری طلائی را دیدم که شروع به پر کردن من نمود. احساسی که از نور می‌گرفتم بسیار خوب بود و هر سنگینی و شائبه‌ای که هنوز از دنیا و زندگی زمینی در قلب من باقی مانده بود را زدود. اشعه‌ی درخشان آن تمام خاطرات زندگی من را از بدو تولد جلوی چشمانم آوردند.

)جن پرایس در این‌جا مرور زندگی‌اش را می‌بیند)

با ادامهٔ تابش نور احساس کردم که دیگر هیچ تعلق و کششی از طرف گذشته در من باقی نمانده و احساس آزادی و سبکی کردم و احساس اشتباه و گناه و تقصیر در من حل شده و از بین رفتند.

به تدریج از درخشش نور کاسته شد و احساس کردم که به درجهٔ دیگری از آگاهی منتقل شده‌ام. اکنون با نگاه به محیط اطرافم می‌توانستم چیزها و فرمهای بیشتری را اطراف خود ببینم. دیدم که سگ زیبا و دوست داشتنی‌ام مگی ((Maggieآن‌جاست که به محض دیدن من به طرف من دوید. مگی حدود یک ماه قبل از این مرده بود و ما هنوز درد فقدان او را حس می‌کردیم. او به همان شکل دنیایش به نظر می‌رسید، فقط جوان‌تر و بانشاط‌تر بود و من محبتی که از سوی او ابراز می‌شد را در درونم حس می‌کردم. او گفت: «تو که می‌دانی پدر نمی‌تواند فقدان من و تو هر دو را تحمل کند». من جواب دادم «بله می‌دانم، من باز خواهم گشت. آیا تو به زودی خواهی آمد؟». او گفت «وقتش که بشود خواهیم دانست. حالا من چیزهای شگفت‌آوری را به تو نشان خواهم داد. بیا با هم برویم و سیاحت کنیم».

برای بعضی عجیب است که اولین کسی که در سرای دیگر ملاقات کردم سگم بود، نه یک دوست یا فامیل درگذشته یا مسیح یا یک شخصیت مذهبی.

مگی برای سال‌ها برای من مثل یک عضو خانواده و بسیار نزدیک بود و من از این‌که او به من خیر مقدم گفت بسیار هم خوشحالم. دختر من از این‌که من توسط یک پیامبر یا اسطورهٔ مذهبی ملاقات نشده‌ام احساس سرخوردگی می‌کند. ولی باید بگویم که سرای دیگر هیچ حال و هوای مذهبی و دینی ندارد. معنوی و روحانی بله، ولی مذهبی و دینی به معنای متعارف و کلاسیک آن خیر.

آن‌چه درک کردم این است که دو جهان (مادی و معنوی) توسط عشق به یک‌دیگر پیوند داده شده‌اند. جریانی از انرژی که فرم پیوندی قلبی را می‌گیرد که در لحظهٔ انتقال به سرای دیگر قوی‌ترین است. عشق برای خیر مقدم گوئی به شما در هنگام مرگتان می‌آید، ولی در فرم و هیئتی که برای شما مناسب‌ترین است. برای من این عشق فرم سگ عزیزم را گرفته بود. بله سگ‌ها هم روح دارند، افلاطون و سِنت آگوستین و بسیاری از قدیسان و متفکران دیگر این را می‌دانستند. و بله، در جهان دیگر آن‌ها می‌توانند به زبان ما با ما حرف بزنند. البته این اتفاق در دنیای مادی هم گاهی رخ داده است (در این‌جا جن بحث جالبی راجع به حیوانات و اعتقادات بزرگان راجع به حیات و روح آن‌ها می‌کند که برای اختصار در این‌جا ترجمه نشده است).

من و مگی در فضای ارتعاش بالاتری با یک‌دیگر مکالمه می‌کردیم و با این‌که دیگر کالبد فیزیکی خود را دور انداخته بودیم، فرمی از هر یک از ما به‌صورت یک تصویر ذهنی برای دیگری ملموس بود. این فرم و قالب درست به همان اندازهٔ وقتی که او را در دنیا در بغل خود می‌گرفتم و می‌فشردم واقعی و ملموس بود.

من و او با یک‌دیگر شروع به راه رفتن در فضائی پر از رنگ‌های خارق‌العاده کردیم. راه رفتن ما به هیچ تلاشی نیاز نداشت. رنگ‌های تپنده و خلسه آور آن‌جا انرژی سیال و دینامیکی بودند که در جلوی چشمان ما به خود شکل و فرم می‌گرفتند. مگی به من نشان داد که چطور می‌توانم با استفاده از نیروی فکرم، انرژی را به اشکال و قالب‌هایی که می‌خواهم تبدیل کنم. او به من یاد داد که اگر بخواهم این قالب‌ها باقی مانده و سریع از بین نروند باید نیروی فکری بیشتری به آن‌ها بدهم. این سطح (جهان) بسیار فکری و درونی است و اشکال و قالب‌ها در آن بدون هیچ تلاشی به وجود می‌آیند. کافی است تصویر آن‌چه را که می‌خواهید در ذهن خود ایجاد کرده و نگاه دارید و با تمرکز به آن تصویر ذهنی شما خلق و متجلی می‌گردد. شما می‌توانید آن‌ها ثابت کرده یا رها کرده و بگذارید که محو گردد.

این برای من چیزی بسیار بدیع و شگفت انگیز بود، ولی بعداً با خواندن کتاب مایکل تالبوت ((Michael Talbotبه نام «جهان هولوگرافیک» ((The Holographic Universe فهمیدم که کسانی که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند به خوبی با آن آشنا هستند:

»هنگامی که فکر در هنگام تجربه نزدیک به مرگ در ارتعاشات بالاتر است، به انجام آن‌چه در آن ماهر است ادامه می‌دهد، تبدیل کردن آن ارتعاشات به دنیای شکل و فرم.»

مایکل تالبوت هم‌چنین از قول امانوئل سوئدن بورگ ((Emanuel Swedenborgکه در قرن ۱۷ می‌زیسته و خود چندین تجربه خروج از بدن داشته و به سرزمین مردگان سفر می‌کرده می‌گوید:

...»با وجود حالت روحانی و روح مانند دنیای دیگر، آن دنیا در حقیقت اساسی‌تر و واقعی‌تر و ملموس‌تر از دنیای فیزیکی است... دنیای بعد از مرگ و دنیای مادی در حقیقت تنها از نظر درجه و مرتبه (حقیقت) با یک‌دیگر فرق دارند ولی واقعاً از یک نوع هستند. دنیای مادی مانند شکل انجماد یافتهٔ سرای دیگر که از فکر ساخته شده است می‌باشد.»

من عالم دیگر را به صورت روح و شبح مانند حس نکردم، ولی قبول دارم که جهان مادی و غیرمادی شباهت‌های غیرقابل تردیدی دارند، با فرق این‌که عالم غیرمادی حس واقعی و ملموس‌تری دارد. دست کم من خود را واقعی‌تر و حقیقی‌تر از دنیا حس می‌کردم.

من و سگم مگی در آن فضای رنگارنگ بازی و جست و خیز می‌کردیم و در طیف‌های مختلف قدم می‌نهادیم و ارتعاش خاص هریک را حس می‌کردیم. کیفیت بی‌نظیر رنگ‌های آن‌جا من را مسحور خود کرده بود، زیرا من هرگز چیزی را مانند آن‌ها ندیده بودم و کلمات از توصیف زیبایی آن‌جا عاجز هستند.

من متوجه بودم که بدنی روحانی دارم و با چشمان آن بدن روحانی نگاه می‌کنم، گرچه در حقیقت با ضمیر خود همه‌چیز را مشاهده می‌نمایم. با برداشته شدن محدودیت‌های یک چشم دنیوی، توانائی مشاهدهٔ من به‌مراتب ورای ۷ رنگ اصلی رفته بود. هر رنگ فرکانس ارتعاش خود را داشت و ملودی خاصی از خود ساتع می‌کرد که من آن را به صورت موسیقی زیبایی درک می‌کردم. جست و خیز از یک طیف رنگ به طیف دیگر بسیار مفرح و مانند نواختن یک سمفونی آسمانی بود. مگی هم از این کار خیلی لذت می‌برد...

ما وارد یک مرغزار زیبا و سرسبز شدیم که پر از گل بود. قدم زدن در این‌جا بیشتر (از جاهای قبلی) احساس حرکت بدنم را به من می‌داد. من خم شده و یک غنچه را از روی زمین برداشتم ولی بلافاصله به‌جای آن یک غنچه دیگر ظاهر شد. چقدر خارق‌العاده! زیبایی آن‌جا کامل و بدون نقص بود.

مگی می‌خواست که محل زندگی خود را در آن‌جا به من نشان بدهد. همان‌طور که دربارهٔ خانه‌اش در آن‌جا صحبت می‌کرد ما وارد آن شدیم و در آن موقع این برای من به نظر عجیب نمی‌آمد. او با نیروی فکر خود جایی شبیه به خانهٔ ما در دنیا که در آن با ما زندگی می‌کرد را ساخته بود. من احساس سرور زیادی در خانهٔ مگی کردم. بخاری هیزمی آن خانه آتش زیبای برافروخته‌ای داشت که به خانه گرمی و درخششی مطبوع می‌داد. احساس محیط آن‌جا احساسی گرم و دوستانه بود و با کتابخانه‌ای بزرگ و نقاشی‌های زیبا و فرش‌های نفیس تزیین شده بود. یک دیوار اتاق شفاف بود و از ورای آن تپه‌های سرسبز و چشمه‌زارها و مناظر زیبا به چشم می‌خورد.

ما با هم روی یکی از صندلی‌های مخملی و نرم آن‌جا نشستیم، در حالی که من (مانند دنیا) سر و صورت او را نوازش می‌کردم. با لمس کردن دوبارهٔ او عشق بسیار زیادی بین ما منتقل شد و بدون نیاز به حرف زدن خاطرات شیرین زیادی بین ما رد و بدل شد. ارتباط ما در آن‌جا عمدتاً بدون صدا و صوت انجام می‌شد، گرچه گاه گاهی برای تفریح از طریق صدا با هم تکلم می‌کردیم. قلب من به خاطر این فرصت برای دیدار او و دیدن خوشحالی و رضایتش و دوباره با او بودن پر از احساس سپاس گزاری بود. ما خانهٔ مگی را ترک کردیم زیرا من درونم احساس کششی می‌کردم که به‌جاهای دیگر بروم.

بعد از آن ما به‌جایی رفتیم که نام آن مکان مراقبت بود. به نظر می‌آمد که آن‌جا یک صخره با ارتفاع زیاد بود که می‌توانستیم چشم‌انداز زیر را که دنیایی بود که از آن آمده بودم را ببینیم. مگی گفت کسی وقت زیادی در این‌جا صرف نمی‌کند ولی گاهی افراد این‌جا توقفی می‌کنند تا ببینند در زمین چه خبر است. من علاقه‌ای به این کار نداشتم و ما به حرکت خود ادامه دادیم.

رالف والدو امرسون (Ralph Waldo Emerson)گفته است که «ما همان چیزی هستیم که تمام روز به آن فکر می‌کنیم». معنای آن این است که افکار و احساسات ما ارتعاشی را درهالهٔ انرژی اطراف ما به وجود می‌آورند. با ادامه یافتن و تکرار یک فکر خاص، انرژی اطراف ما در اثر آن الگو و فرم خاصی به خود می‌گیرد و این فرم انرژی به‌تدریج تجسم خارجی می‌یابد و به شکل شرایط و تجربه زندگی ما خود را نشان می‌دهد.

ما در حقیقت با باورها و افکارمان دنیای خود را می‌سازیم و به همین خاطر گفته شده است که (انتظارات و باورهای عمیق) درون ما یک پیش گوئی خود برآورنده هستند. ما همانی می‌شویم که فکر ما به آن متمرکز است.

این در عالم بالاتر به‌مراتب مشهودتر و واقعی‌تر است: ساختارها و محیط اطراف ما (در آن‌جا) انعکاس ضمیر ما هستند که آناً تحقق و تجلی می‌یابند. زمان در آن‌جا متفاوت است و محدودیت‌های دنیا را ندارد. در آن‌جا زمان ادراک نمی‌شود و تنها ترتیب رخ‌داده است که در ضمیر ما نقش می‌بندد. چون در سرای دیگر ضمیر ما در فرکانس ارتعاشی بسیار بالاتر است، همه‌چیز خیلی تسریع می‌شود و گاهی حس می‌کردم که همه‌چیز با سرعت نور پیش می‌رود. من روی زمین فقط ۴ دقیقه مرده بودم ولی در سرای دیگر برای من مانند گذشت سال‌ها بود.

سگم مگی که حس کنجکاوی من و سؤالاتی که در ذهنم بود را دید گفت با هم به جایی برویم که تمام سؤالاتم جواب داده شود. بلافاصله من خود را نزدیک یک ساختمان با زیبایی ماوراء طبیعی یافتم. ابعاد آن پهناور و رنگ آن سفید خالص بود و کمی به ساختارهای یونانی شباهت داشت. راه‌های متعددی از جهات مختلف به این ساختمان می‌آمدند و دیدم که افراد زیادی از آن خارج و به آن داخل می‌شدند. در این افراد زن و مرد هردو دیده می‌شد که بیشتر آن‌ها لباس‌های سفید به نسبت گشاد و راحتی به تن داشتند. تقریباً همه میان سال به نظر می‌رسیدند و کسی که خیلی جوان یا پیر باشد را ندیدم. من از کنار بعضی از آن‌ها رد شدم ولی آن‌ها اشتیاق و عجلهٔ من برای این‌که داخل ساختمان بشوم را حس می‌کردند و به همین خاطر کسی با من وارد صحبت نشد.

در بالای دروازهٔ ورودی آن کلمات «معبد دانش» را دیدم و احساس کردم که نیرویی از سوی آن به نرمی من را به‌سوی خود می‌کشد. داخل آن‌جا ستون‌هایی با ارتفاع‌های مختلف به چشم می‌خورد که هر چه به طرف مرکز نزدیک‌تر می‌شد بلندتر بودند. متوجه شدم که این ساختمان سقفی ندارد و باز است. فضای اطراف ساختمان فرمی ایوان گونه داشت و گروه‌های کوچکی از افراد را می‌دیدم که در آن مشغول گفتگو و بحث هستند.

من از کنار یک گروه که گفتگویشان خیلی زنده و داغ به نظر می‌رسید رد شدم و شنیدم که آن‌ها عده‌ای نویسنده هستند که ایده‌های مختلف برای نوشتن را با یک‌دیگر در میان می‌گذارند. تعجبی ندارد که من به سمت این گروه جذب شدم زیرا آن‌ها من را به یاد بحث‌های داغی که مرتباً با شوهرم جان داشتیم می‌انداختند.

من شنیدم که یک زن در گروه می‌گفت که «این موضوعی است که روی آن کار کرده‌ام» و با انیمیشن و انرژی زیادی موضوعی که روی آن کار می‌کرد را برای بقیه توضیح داد. به نظر می‌رسید که شوق و هیجان او به بقیه هم سرایت کرد و آن‌ها هرکدام به نوبهٔ خود ایده‌ها و پیشنهادهایی را برای بهبود آن مطرح می‌کردند.

من فهمیدم که آن‌چه در این گروه گفته و مطرح می‌شود به نوعی به سطوح (ارتعاش) بالاتر در اطراف زمین ارسال می‌گردد و می‌تواند (در موقع مناسب) در آن‌جا توسط انسان‌هایی که علاقه (و آمادگی) کافی را دارند جذب شود. به همین خاطر است که گاهی دو نویسندهٔ مختلف در آن واحد یک ایده واحد برای نوشتن را انتخاب می‌کنند. من فهمیدم که این اصل (الهام از عالم بالاتر) در جنبه‌های دیگر زندگی و تمدن بشری مثل اختراعات و اکتشافات علمی، فلسفه‌ها، و دیگر زمینه‌ها نیز صادق است.

از این‌جا به باغ‌های زیبا و پر از گل و میوهٔ اطراف که با ترتیب و الگوهایی بدیع چیده شده بودند نگاه می‌کردم. در بعضی نقطه‌های آن کسانی را می‌دیدم که مشغول باغبانی و رسیدگی به گل و گیاهان هستند. من در قلبم احساس مسرت می‌کردم زیرا می‌دانستم کسانی مانند مادر (شوهرم) جان و همسرش علاقهٔ بسیار زیادی به گل کاری و گیاهان داشتند (و می‌دیدم که این علاقهٔ آن‌ها می‌تواند این‌جا برآورده شود). ظاهراً هیچ کاری نبود که بتواند رضایتی واقعی در انسان ایجاد کند و در این سرا امکان انجام آن نباشد.

فعالیت‌های خلاق متفاوتی در قسمت‌های مختلف داخل معبد در حال انجام بودند. بعضی را در حال نقاشی می‌دیدم. یک نفر را دیدم که چیزی شبیه به نی می‌نواخت که صدایی بسیار دل نشین داشت. در جایی دورتر گروهی در حال رقص بودند. حرکات آن‌ها سبک و راحت شکل می‌گرفت، به‌طوری که در دنیا امکان آن نیست. همان‌طور که با طرب به آن‌ها نگاه می‌کردم متوجه شدم که موسیقی این ضیافت از نوایی جهانی می‌آید، از نوعی ارکستر از صداهایی بهشتی. در حقیقت این موسیقی آوای ستایش خداوند بود.

از آن‌چه می‌دیدم این‌طور برداشت کردم که خلاقیت و بیان آن در این‌جا از اهمیت زیادی برخوردار است.

کشش کوچکی از سمت مگی به من یادآوری کرد که در این‌جا چیزهای بیشتری برای دیدن وجود دارد. وقتی به مرکز معبد نزدیک‌تر شدیم فضا ساکت‌تر شده و کشش ملایمی که از ابتدا در این معبد حس کرده بودم اکنون قوی‌تر حس می‌شد. در این‌جا افراد خردمندی نشسته و منتظر بودند که به دیگران (با پاسخ گوئی به سؤال‌های‌شان) کمک کنند.

من درک کردم که من نیز باید این کار را بکنم و به طرف فردی که در سمت راست من بود جذب شدم. او ردایی سفید به تن داشت و ظاهر او مردانه و قوی بود، با ریشی بلند و چشمانی بسیار نافذ و باخرد. یک کمربند پهن طلائی رنگ که حالتی‌هاله مانند و درخشنده داشت بر کمر او بود. او به من اشاره کرده و من نیز آناً نزد او نشستم. من کلمات او را در فکرم می‌شنیدم:

»چیزهای زیادی است که می‌خواهی بدانی، و آن‌ها را خواهی دانست. هر حکمتی که بخواهی در دسترس توست. ما به تو کمک و راهنمایی می‌کنیم و سپس تو می‌توانی به مرکز (معبد) رفته و خود آن‌ها را جذب و دریافت کنی. من تمامی سؤالات تو را می‌دانم و مطمئن باش که همهٔ آن‌ها جواب داده خواهند شد. به‌تدریج که خود را تطبیق می‌دهی و یاد می‌گیری که چگونه در این سطح از فکر خودت استفاده کنی، از طریق آن‌چه میل می‌کنی خواهی فهمید که به چه چیزی (برای رشد خودت) نیاز داری.

تو تعجب کردی که چرا مانند بسیاری که دربارهٔ آن‌ها شنیده بودی از راه تونل به این‌جا نیامدی. حقیقت دارد که اولین تجربه این سطح واقعیت برای بسیاری با عبور از یک تونل شروع می‌شود. ولی هنگامی که تو از بدنت خارج شدی بلافاصله در نور بودی. زیرا تو قبلاً چند بار برای زمان‌هایی کوتاهی به این‌جا آمده بوده‌ای و برای تو نیازی به عبور از آن کانال فکری که به‌عنوان تونل مشهور است نبود.

آن بچه‌هایی که دیدی بازی می‌کردند در فکر تو هستند. تو حتماً خود می‌دانستی که بعضی از این بچه‌ها این‌جا خواهند بود. آن‌ها برای مدت زیادی در این حال و هیئت نخواهند ماند زیرا این تجلی و بیان طبیعی آن‌ها نیست. ولی وقتی که (از دنیای مادی) به این‌جا آمدند، در فکرشان خود را به‌عنوان یک بچه در سنی خاص می‌دیدند و در نتیجه این‌جا هم (در ابتدا) به همان صورت ظاهر شده‌اند. ما به نرمی و ملایمت به رشد و تغذیهٔ روحی آن‌ها کمک می‌کنیم تا بلوغ خود را قبول کنند. آن‌گاه قادر خواهند بود که از تمامیت و وسعت این سطح استفاده و بهرهٔ کامل را دریافت کنند.

از هنگامی که به این‌جا وارد گشتی تو به چندین سطح مختلف همراهی شده‌ای. ولی سطوح بسیار زیاد دیگری وجود دارد و هیچ چیزی محدود و غیرقابل دسترس نیست. هر فردی آزادی دارد که به‌طور کامل همه‌چیز را تجربه کند و تنها چیزی که بر تو فرمان می‌راند و حاکم بر توست حالت ضمیر و فکر خود تو است.

باورهای عمیق و ریشه‌دار تو در این‌جا متظاهر و متجلی می‌شوند، همان‌گونه که در سطحی (دنیایی) که تو از آن آمده‌ای متجلی می‌گردند. تجربه همه با هم یکسان نیست، چرا که حقیقتاً ما هر یک تجربه خود را خلق می‌کنیم. با این حال، (در این‌جا) انرژی‌هایی با نرمی و ملایمت فکرهای بسته و محدود را فشار می‌دهند تا آن‌ها هم مانند گلی به‌تدریج شکوفا شده و گسترش یابند و به‌زودی فهم بیشتری را قبول کرده و به خود راه دهند. آن‌گاه آن‌ها آماده خواهند بود که از دید محدود خود راجع به حیات به سمت ماجراجوئی ابدی و بی‌نهایت بروند، که در حقیقت همیشه چیزهای بیشتری برای دانستن و انجام دادن وجود دارد.

این را بدان: هیچ کسی در عقب تنها رها نمی‌شود و فراموش نمی‌گردد. هر ضمیری به یک اندازه اهمیت دارد و هیچ گاه ممکن نیست از بین برود. آن‌چه در جهان مادهٔ متراکم (دنیا) انجام شده است قالب اولیه را برای حیات شخص در این‌جا شکل می‌دهد. ولی هیچ کسی برای همیشه در این قالب محصور نیست و اگر بخواهد می‌تواند به درجات بالاترِ وجود پیشرفت کند.

آرام بنشین تا من به تو نشان دهم. در این‌جا شهرهایی هستند، همان‌طور که در دنیای فیزیکی شهرهایی وجود دارند. در آن‌ها افرادی با درجات مختلف آگاهی و ادراک سکونت دارند. نگاه کن. سطوحی هستند که تو در آن سطوح راحت نخواهی بود ولی برای کسانی که در آن هستند کاملاً طبیعی هستند و احساس منزل و وطن را دارند.»

در جلوی چشمان من افق شهری بزرگ پدیدار شد و من می‌توانستم سه بعد آن را هم زمان ببینم. در اولین بعد، دود یا مهی در اتمسفر دیده می‌شد. آن‌جا حالتی افسرده داشت و همه‌چیز خاکستری و رنگ مرده بود. احساس می‌کردم حتی ساکنان آن‌جا مادون زیبایی و تلون زندگی و حیات هستند. این برای من پایین‌ترین درجات بودن در دنیایی که از آن آمده بودم را تداعی می‌کرد. شرارت و نحسی در گوشه و کنار خیابان‌های کثیف آن‌جا حاکم بود. هیچ کسی در آن‌جا عزم یا امیدی برای بهبود و خوبی نداشت.

در بعد دوم نیز همین شهر و چشم‌انداز پدیدار بود، ولی درخشان‌تر و رنگارنگ‌تر با احساسی آشنا. با وجود بعضی حزن‌ها، امید وجود داشت. محله‌هایی آن‌جا مرتب و منظم بودند و خانه‌ها تمیز به نظر می‌رسیدند. ساکنان آن‌جا در حد معقول راضی و خوشحال بودند ولی محله‌های پایین‌تری هم بودند که افراد در آن‌جا رضایت کمتری داشتند. چمن‌های وسیعی خانه‌های بهتر را از پایین‌تر جدا کرده بود.

در همه جا خوشحالی و ناراحتی، محبت و دشمنی، و سرور و غم و به طور خلاصه دوگانگی‌های حیات در سطحی که درهارمونی بالائی نیست دیده می‌شد. این حیاتی بود که بسیاری در دنیا به‌عنوان تنها حالت زیستن قبول و باور کرده بودند. بسیاری نیز بودند که می‌دانستد که حیات بالاتری امکان پذیر است و امید داشتند که در زمان مناسب این حیات بالاتر جایگزین حیات فعلی گردد.

آخرین و سومین تصویری که دیدم شهری پر از نور بود، مانند شهر مقدس جان در فصل الهامات انجیل. من همان افق و چشم‌انداز قبلی را دیدم، ولی این بار رنگ آن شهر طلائی خالص بود و رنگ‌های شفاف و کریستال مانندی هم‌چنان جواهر در آن می‌درخشیدند. تمام ساکنان آن با خود وقار و افتخار برای این شهر به همراه می‌آوردند. در همه جاهارمونی و نظم حاکم بود و مردم شهر در سرور و خوشی زندگی می‌کردند و زیبایی و رضایت می‌آفریدند. آن‌جا آرامشی کامل و خدشه ناپذیر حس می‌شد، آرامشی که ورای توصیف است.

من دریافتم که پاره‌هایی از حیات را که می‌بینم در هر دو طرف پرده وجود دارد و به‌تدریج مردم و گروه‌ها در تغییر هستند. گروه‌هایی از قسمت‌های تیره‌تر به قسمت‌های روشن‌تر در حرکت بودند. کج فهمی‌ها به‌تدریج اصلاح شده و این باعث تغییراتی در سطوح دیگر می‌شد. چه در دنیای فیزیکی یا دنیای غیر فیزیکی، این تغییر دیدگاه برای همه مفید بود. حقیقت این است که افکار و باورهای عمیق ما نه تنها روی تجربه زندگی خود ما، بلکه روی بقیه نیز اثر می‌گذارد.

مرد خردمندی که در معبد دانش نزد او بودم ادامه داد:

»در پهنهٔ بی‌نهایت تمامی هستی، انرژی خلاق – که آن را روح الهی خوانده‌اند – خود را از طریق من، تو و هر چیز دیگر متجلی می‌سازد. ما در هرجا (و هر حالی) که باشیم سرچشمه الهی نیز آن‌جاست و ما همیشه در جائی (و حالی) هستیم.«

من جواب دادم «گاهی جائی هستم که احساس می‌کنم خدا آن‌جا حضور ندارد، مثلاً وقتی که در میان یک سکتهٔ قلبی هستم».

او گفت:

»ما هر جا که باشیم، خداوند که همان سرچشمه است نیز آن‌جاست. سکتۀ قلبی چیز بدی نیست، بلکه یک تجربه است که در سطح خاصی از وجود پذیرفته شده است. ما آن‌چنان نامحدود هستیم که می‌توانیم خود محدود و محصور کننده باشیم. این توانائی خارق‌العاده است، زیرا طبیعت ما این است که خلاق باشیم و همواره آن را به شکل و طریقی متجلی و بیان می‌کنیم. آنانی که تصمیم گرفته‌اند در دنیای مادۀ فشرده که ما آن را دنیای فیزیکی می‌نامیم سیر و سفر کنند باید یاد بگیرند که چگونه از آن لذت کامل را ببرند. دنیای فیزیکی کمتر از دنیای معنوی و ابعاد دیگر نیست، بلکه تنها با آن متفاوت است. (دنیای مادی نیز) نوع خاصی از تجلی و نمود است که لذت‌های منحصر به فرد و خاص خود را دارد که ما باید بفهمیم که از آن چگونه درست استفاده کنیم. ما نباید (بیش از حد) مشتاق ترک کردن دنیای مادی باشیم. دنیای فیزیکی دنیایی غیر روحانی (و پلید) نیست. همه‌چیز خداست. ما با درک حضور جهان شمول الهی، از به وجود آوردن تجربه‌های دردناک و آسیب‌زننده (برای خود و دیگران) اجتناب خواهیم ورزید، زیرا (با وجود چنان فهمی) ترسی وجود نخواهد داشت. هیچ چیز بد و اشتباهی وجود ندارد، بلکه آن‌چه وجود دارد چیزی جز خلقت نیست.«

من پاسخ دادم »قبل از این که به این‌جا بیایم به من نشان داده شد که چگونه احساس گناه قلب من را بسته بود«.

او گفت:

»احساس گناه نیز شاخه‌ای از ترس و بسیار موذی و دسیسه آمیز است. این احساس نیرنگ باز در مادون سطح آگاهی و هوشیاری عمل می‌کند و به احساس ترس از این‌که اشتباه و گناهی مرتکب شده‌ای دامن می‌زند و توان این‌که (وجود) خود را آزادانه بیان کنی محدود می‌سازد، به‌عنوان این‌که مبادا دوباره اشتباهی کرده و به دردسر بیفتی. در دنیای فیزیکی (تداوم) این احساس می‌تواند (در بدن تو) باعث گرفتگی شریان‌ها شود. در مورد تو این گرفتگی باعث سد شدن جریان نیروی زندگی در تو شده بود. در هر سطح و مرحله‌ای (این احساس گناه) بیان و تجلی (تو) را محدود خواهد کرد. ببین چطور کار می‌کند. تو پیش خود فکر می‌کنی که وقتی به بدنت بازگشتی چه اتفاقی خواهد افتاد. (اکنون دیگر) نور آن الگوهای فکری را در ضمیر ناخودآگاه تو حل کرده و از بین برده است و این به مداوا و بهبود بدن فیزیکی تو کمک خواهد کرد. با عمل و روش درست می‌توانی طی مرور زمان آن گذرگاه (و شریان‌ها) را کاملاً پاکسازی کنی«

«حال به درونی‌ترین مرکز معبد قدم بگذار. خواهی دید که آن‌جا باز کردن فکرت و گوش دادن برایت راحت خواهد بود. دانش و حکمت بسیاری را دریافت خواهی کرد، ولی ضمیر آگاه تو به همهٔ آن‌ها در حال حاضر مشرف نخواهد بود. این حکمتها در تو جذب شده و بعد از بازگشت تو به زمین ذره ذره و به تدریج به یادت خواهند آمد. در آن‌جا فهم و درک بیشتری نیاز است و تو این فرصت را خواهی داشت که این حکمتها را در اختیار دیگران قرار دهی. دوستان مهربان و قدیمی تو (از عالم معنوی) مانند گذشته به کار کردن با تو و همراهیت ادامه خواهند داد. و بله، من هم یکی از آن‌ها هستم. به خاطر همین است که تو به سمت من جذب شده‌ای. آن‌چه ما به تو آموختیم را به خاطر بسپار و برای دریافت حکمت بیشتر پذیرا و باز باش. حال برو، که بزودی باید به زمین بازگردی. عشق ما همیشه با تو خواهد بود.»

هنگامی که به سمت قسمت مرکزی این معبد دانش که عرصه‌گاهی نورانی بود می‌رفتم، هنوز گرمی آن عشق با من بود. درخشش ملایمی به رنگ سرخ و طلائی که احساسی گرم و مطبوع و آرامش بخشی داشت در آن‌جا بود. بدون هیچ تلاش و عجله‌ای من از میان طیف‌ها و سایه روشن‌های مختلف طلائی عبور کردم تا به‌جایی رسیدم که نور در آن‌جا کاملاً شفاف بود. در این‌جا من ماوراء افکار بودم. هیچ تجزیه و تحلیلی در ذهن من وجود نداشت و تنها تجربه وجود داشتنی پر از شکوه و جلال بود.

من با آرامش در آن‌جا نشستم و احساس (نوعی تماس و انرژی در بالای سرم) کردم، (گویی) انگشتان کوچکی سر من را ماساژ می‌دهند. احساس کردم که فکرم مانند دستهٔ گلی باز شده است. آن‌گاه به نرمی و آرامی آگاهی و دانش به من رخنه کرد، اتصال من به تمامی آن‌چه وجود دارد. من قبلاً در حال تمرکز فکر و مراقبه در دنیا به چنین احساس و سطحی رسیده بودم، ولی نه به این کمال و وضوح و شدت. در این سکوت آسمانی، همه‌چیز کاملاً واضح و روشن و قابل فهم بود. این‌جا تحقق کامل بود. تمامی دانش و حکمت در اختیارم بود و می‌توانستم هرچه را که بخواهم به ضمیر آگاه خود جذب کنم. در هر سطحی می‌توانیم به فکر جهانی متصل شویم، ولی در آن‌جا به خاطر انرژی‌های خاصی که وجود دارد این کار راحت‌تر است.

نوعی شیرینی و خلوص مطلق من را پر کرد. این خداست، همه‌چیز است، من هستم. خدا را با خلوص کامل قلبم دیدم و می‌دانستم که هیچ چیز دیگری وجود ندارد. احساس کردم که با این درخشش شفاف ممزوج شده و در آن صعود می‌کنم. من لذت و سرور حقیقی را لمس کردم، و به جوهرهٔ حیات و کامل بودنِ «بودن» صعود نمودم.

در این جلال و شکوه من آزاد بودم و عشقی در خود داشتم که عاری از هر گونه شائبه و قید و شرط بود، از خویش بخشیدن نیروی حیاتی که ما خدا می‌نامیم، که برای ابد قائم به خود و بخشندهٔ به خویش است. تمام اشکال و فرمها از بین رفتند و هیچ مرز و جدائی وجود نداشت و در حالی که هنوز ضمیر و ادراک فردی خود را داشتم، با «کل» یکی شدم.

خاطره‌ای در درونم به وجود آمد، خاطره‌ای از تجربه یکی بودن. آیا من قبلاً این تجربه را داشته‌ام؟ درونم احساس می‌کنم که قبلاً آن را تجربه کرده‌ام...

نور سوسو زنندهٔ رنگارنگی که در پیش روی آن بودم شروع به شکل گرفتن کرد و جلوی چشمان مبهوت من تبدیل به زنی با زیبایی بسیار زیاد شد. حتی هنگامی که او شکل و فرم کامل خود را از نور گرفت و مجسم شد، هنوز هم حالتی سیال و دینامیک داشت. من حرکت و ارتعاش را در ساختار وجود او می‌دیدم، گویی به موج‌های روی سطح یک دریاچه نگاه می‌کنم. او با حرکتی باشکوه و مسحور کننده روبروی من آمد. موهای او تیره و صورت او سفید بود ولی رنگ پریده نبود.

او با لبخندی آرام و مهربان گفت «به چشمان من نگاه کن»

من هم همین کار را کردم و حس کردم که در او جذب شدم. من دیگر آن کسی که تا آن لحظه می‌دانستم نبودم و بسیار بیشتر شده بودم. چشمانی که به آن خیره شده بودم چشمان خود من بودند، چشمان روح من. من باکمال تواضع آن‌چه را که به من نشان داده می‌شد قبول کردم (و با خود گفتم): «آه خدای من! من تمامی اینها هستم، زیبا، درخشنده، باشکوه، خردمند، مهربان، قوی،... واقعاً نمی‌دانستم و هیچ ایده‌ای نداشتم.». با نگاه به این روزنه، کوهی از زندگی‌ها و تجربه‌ها را دیدم. این انرژی قدرتمند و خلاق می‌توانست هر فرم و شکلی را که می‌خواهد به خود بگیرد، و اکنون شکل و فرم جن (خودم) را گرفته بود، و به همین خاطر من آن را مؤنث درک کردم.

کلمات از جایی ماوراء فکر خودم در فکرم شروع به شکل گرفتن کردند:

»تو تنها گاه گاهی برای هدیهٔ زندگی قدرشناس بوده‌ای. هر روز برای این هدیهٔ باارزش سپاس‌گزار باش. بیشتر مردم تمام زندگی را سپری می‌کنند بدون این‌که هرگز قدر آن را بدانند. منظور این زندگی سرور و خوشحالی است، و با ادراک معنوی احساسات فیزیکی تقویت می‌شوند. خوب طعم عشقی که در هر تجربه است را بچش.

خودآگاهی نیایش قلب است، و نیایش بدون توقف تفریح و بازی (زندگی) است. مانند یک کودک تفریح کن، و در طرب هر لحظه غرق باش. (نگرانی و غصهٔ) اجبارها و وظایف را دور بینداز و برای سرور و لذت هر لحظه زندگی کن.

»آزادی و رهائی را یاد بده. خنده و خوشحالی مسری است و دریچه‌ای برای تمام کسانی که تحت تأثیر آن هستند به کامیابی و خوشحالی می‌گشاید. از خواسته‌های درونی قلبت پیروی کن. آن‌چه را که واقعاً می‌خواهی انجام بده و شادی دلت به اطرافیانت نیز سرایت خواهد کرد. با رها شدن تو (از قید اسارت‌ها)، رفتار و گفتارت به دیگران الهام خواهد بخشید که از قید غل و زنجیرهائی که آن‌ها را اسیر نگاه داشته است رها شوند. آنقدر سرور و خوبی فراوان است. آن را دریاب و ابراز کن و از خود متشعشع ساز و وافر باش. دستان من را بگیر»

صدای او مانند یک موسیقی بود. هنگامی که ما یک‌دیگر را لمس کردیم، موجی‌هایی از خلسه و وجد در من سرازیر شدند و من تمامیت این وجود باشکوه و خارق‌العاده که خود گستره‌ای از آن هستم را به خود گرفتم. من دیگر در حال مشاهدهٔ این نور سوسو زننده نبودم، بلکه من خود آن نور بودم! ... من تازه معنی آن گفته معروف که می‌گوید «خودت را بشناس» را درک می‌کردم...

کشش ملایمی در خود حس کردم که توجه من را به خود جلب کرد. دوباره آن نوای ملودیک را شنیدم که گفت: «همانطور که به بدنت و زندگی و شخصیت زمینی‌ات بازمی‌گردی، به هر مقداری که می‌توانی (از دانش و عشقی که در این‌جا دریافت کرده‌ای) دست بیاویز.»

احساس کردم که با سرعت به طرف عقب شروع به حرکت کردم، گویی در یک گرداب کشیده می‌شوم. همان‌طور که دور می‌شدم صدایی از دور شنیدم که گفت: «به خاطر داشته باش! همواره در حال نیایش باش! بازی کن، عشق بورز، بخند، و زندگی کن، برای سرور و شعف آن! خوشحال باش! خوشحالی امری مقدس است!»

من هیچ کنترلی روی حرکتم نداشتم. من با سرعت از کنار گروهی که ردایی سفید و نورانی به تن داشتند رد شدم و توانستم بعضی از آن‌چهره‌ها را بشناسم. آن‌ها به من دست تکان دادند و چیزهایی به من گفتند. ولی من آن‌چنان سریع حرکت می‌کردم که نتوانستم کلمات آن‌ها را بفهمم. تصور می‌کنم دوستم بِس () (Bethکه درگذشته بود) را دیدم و می‌خواستم توقف کرده و کمی با او گفتگو کنم ولی توان کم کردن سرعتم را نداشتم.

من نزدیک لبهٔ خارجی آن بعد بودم و ضمیر من شروع به ادراک زمان به‌طوری که روی زمین آن را می‌شناسیم کرد. آن‌ها هنوز با من حرف می‌زدند ولی من دیگر (با ارتعاش) آن‌ها همگام نبودم و آخرین تصویر آن‌ها برایم منجمد شده بود، مانند وقتی که روی دستگاه ویدیوی خود دگمهٔ توقف را فشار می‌دهید. با نزدیک شدن به دنیای فیزیکی، من از کنار ۵ نفر که به نظر می‌رسید مشغول کمک به من (برای گذر به سطح دنیوی) هستند شدم. مگی هنوز با من بود و آخرین چیزی که به یاد دارم چهرهٔ شیرین اوست.

جمعیت بهشت، همان روح‌های ماست، همه ما که برای یادگیری و پیدا کردن مقصودمان به زمین آمده‌ایم. ما با اراده خود دارای شکل جسمانی می‌شویم تا بر روی زمین درس دیگری بیاموزیم. می‌توانیم در زمانی که مایلیم به زمین برویم و با ما در باره هدفمان و مشکلات آن گفتگو شده و راهنمائی ارائه می‌شود. ما با فرشتگان نگهبان و راهنماهایمان صحبت کرده و بررسی می‌کنیم که آیا این هدف در این نقطه از تکامل معنوی ما بیش از اندازه استرس زا است یا این‌که آیا زمان مناسب است که بتوانیم روح معنوی خود را جلو ببریم. اساس بحث بر پایه عشق خدا به ماست، به هر یک از ما، و هدف این‌که معنویت کسب کنیم.

در بهشت فرشته‌ها هم هستند. آن‌ها ماهیت متفاوتی دارند و مثل ما نیستند. فرشتگان در سطحی از عبادت هستند که ما دستیابی به آن را فقط در خواب می‌بینیم. در بهشت استثنا هستند، آن‌ها محافظان ما، راهنماهای ما و معلمان ما هستند، ولی از روح‌ها جدایند.

خدا فرشتگان را به عنوان موجوداتی جداگانه‌ای برای مراقبت از رمه خود ایجاد کرده است و به آن‌ها وظایف و اهداف متفاوتی ابلاغ شده است. سطح فرشتگان متفاوت است، مثلا فرشته مقرب یا کروبی. ولی همیشه برای کمک به روح‌های خدا حضور دارند چه به دستور خدا و یا حتی به ابتکار عمل خود اگر لازم باشد که دخالت کنند. ما وقتی روی زمین هستیم اغلب سراغ کمک خدا را می‌گیریم. گاهی خداوند این کار را مناسب می‌داند و ممکن است با ارسال یک فرشته به ما کمک کند. در مواقع دیگر ما را به خود می‌گذارد تا در میان مشکلات و مسائل راه خودمان را پیدا کنیم. این‌طور نیست که خدا به ما عشق ندارد یا اهمیت نمی‌دهد که به چه راهی می‌رویم. او جهت هر کدام از ما را تعیین کرده و اغلب ما را به اراده آزاد خودمان وا می‌گذارد تا گیر بیفتیم یا یاد بگیریم.

شاید آن‌چه با آن مواجه هستیم نقطه اوج درسهائی باشد که خودمان قبل از آمدن به زمین برای خود برنامه‌ریزی کرده‌ایم. ما در روی زمین دلیل این انتخاب را به یاد نمی‌آوریم. این راز آسمان‌ها و راه پیشرفت روح‌های ماست.

هرگز در عشق خدا به خودت شک نکن. من صادقانه می‌گویم که وقتی زمان شما برای رفتن به خانه رسید، با اطمینان بی‌مانندی خواهید دانست که خدا واقعا شگفت انگیز است و عشق او به ما بیکران است.

در بهشت نیازی به عجله وجود ندارد. هیچ درکی از زمان زمینی در آن‌جا نیست. شما آن‌جا هستید در یک قلمرو بی‌نهایت تا هر طور که بخواهید و هر زمان که بخواهید حرکت کنید. من خوشحال بودم که به خانه آمده‌ام و توسط عزیزانم احاطه شده‌ام. احساس بسیار خوب و طبیعی داشتم. سوالات بسیار زیادی در ذهنم بود و می‌خواستم که آن‌ها هم در مورد من بدانند، ولی لازم نبود. آن‌ها می‌دانستند من در زمین چه کسی بودم. می‌دانستند چه کرده‌ام و همگی در آرامش بوده به من گفتند در زمان مناسب ملاقات کرده و مفصلتر صحبت خواهیم کرد. کمی گیج بودم و فکر می‌کردم به دلیل انتقال است. روح محیط زمینی خود را ترک می‌کند و در بهشت در حضور جلال و عظمت خدا قرار می‌گیرد. این دو دنیا هرگز نمی‌توانند با یک‌دیگر ترکیب شوند.

گویا روحم نیاز به فرایند آشناسازی مجدد با بهشت داشت. قدم بعدی این بود که در مورد اعمالمان بر روی زمین پاسخ بدهیم، که هدفمان را مرور کرده و ببینیم تا چه حد آن را تکمیل کرده‌ایم یا ناکامل گذاشته‌ایم و از سفرمان به زمین درس بگیریم.

زمانی هست که سفر خود بر روی زمین را نگاه می‌کنید و همه آن‌چه که انجام داده‌اید مشاهده می‌کنید تا ببینید که آیا وظیفه‌ای که برای آن فرستاده شده بودید کامل کرده‌اید یا نه. شما به سالن بزرگی که در آن یک ویدیو (تنها لغت برای توضیح آن) نشان داده می‌شود برده می‌شوید.

این یک رویداد جدی است که شما اشتباهات خود و آسیب‌هائی که به دیگران بر روی زمین وارد آورده‌اید می‌بینید. روح شما در حالت حزن و ندامت برای این اعمال فرو می‌رود. ما به زمین فرستاده شده‌ایم تا یاد بگیریم و بهتر بشویم و خودمان را به خداوند نزدیکتر کنیم. ساده‌ترین وظایف، همان دشوارها هستند. یادگرفتن مهربانی، عشق، فروتنی، صبر، بخشش و دیگر وظایف اساسی اغلب در زمین نادیده گرفته می‌شوند.

این خطر اراده آزاد است که به ماموریت معرفتی ما بر روی زمین آسیب می‌زند. وقتی به بهشت بر میگردیم باید از اعمال خود بر روی زمین نادم باشیم چرا که همه ما بر روی زمین شکست می‌خوریم. این‌که با اراده آزادمان چگونه رفتار می‌کنیم و چه انتخابهائی می‌کنیم، کمک می‌کند که مسیرمان را در جهت تکمیل هدفی که برای آن به زمین فرستاده شده‌ایم اصلاح کنیم.

وقتی این مرحله کامل شد من آزاد بودم که به هر نقطه در بهشت بروم و با کسانی که بر روی زمین برایم بسیار عزیز بودند وقت صرف کنم که پدرم اولین آن‌ها بود، اولین روحی که من باید می‌دیدم و با او می‌نشستم و یاد می‌گرفتم. او مرا زمانی که ۱۹ ساله بودم ترک کرد و اگر چه همیشه می‌دانستم که او حضور دارد، تماس زمینی – که نیاز همه مردان جوان به پدرانشان است – با او نداشتم. از آن‌جا که هیچ زمان و یا مفهوم زمان در آن‌جا وجود ندارد من نمی‌دانم ما چه مدت با هم به سر بردیم. ما زمانمان بر روی زمین را دوباره زندگی کردیم و در باره اعمالمان در آن‌جا صحبت کردیم. من سوالات زیادی داشتم که او سعی کرد توضیح بدهد و بهترین پاسخ‌های آسمانی را در مورد چیزهایی که بر روی زمین رخ داده بود ارائه کرد. من این اشتیاق را داشتم که چیزهای خاصی را درک کنم. زمان من با پدرم تکمیل شد و من می‌دانستم که وقتی به روی زمین برگردم بیشتر از قبل دلم برایش تنگ خواهد شد و در عین حال می‌دانستم که ما یک بار دیگر دیدار خواهیم کرد، وقتی که زمان نهایی من برسد و خدا مرا به بهشت بپذیرد.

واقعیت در بهشت ساده است، اگر روح دیگری به روح شما بر روی زمین آسیب زده باشد، در بهشت این درد به سادگی دور می‌شود. هیچ خشمی در بهشت نیست، هیچ نفرتی وجود دارد، هیچ خشونتی نیست، اما این بدان معنا نیست که هیچ سوء تفاهمی هم وجود ندارد. یعنی ممکن است روح خاصی نخواهد شما را ببینید و یا با شما صحبت کند؟ نه، اصلا، شما می‌توانید فرصت نشستن با آن روح و دیگر فرشتگان سطح بالاتر را داشته باشید تا راه حلی برای چالش‌هائی که ممکن است وجود داشته باشد پیدا کنید. شما می‌توانید بحث کنید و سوالاتی بپرسید که چرا کارهای خاصی که بر شما تاثیر چشمگیری داشت انجام دادند. شاید توضیحی وجود داشته باشد که ما بر روی زمین آن را نمی‌بینیم و اکنون که در بهشت هستیم معنا دارد. شاید عجیب به نظر بیاید ولی یادتان باشد که ما کامل نیستیم و باید رشد کنیم تا به خدا نزدیکتر شویم و جایگاه خوبی در بهشت به دست آوریم. ما زندگی و زندگی‌ها داریم تا تا یاد بگیریم و رشد کنیم. متاسفانه زمانهائی وجود دارد که نمی‌توانیم این نشست را تضمین کنیم چون روح مقابل انتخاب کرده است که به زمین برگردد تا بازآموزی یا آموزش جدید داشته باشد.

هیچ زمان خاصی در بهشت وجود ندارد و فرصت دیدار دوباره آن روح ممکن است و صبر در بهشت یک فضیلت است همانطور که روی زمین هست.

خود را در شهری یافتم. به من گفتند که این شهر خداست. من در کنار یک فواره آب با مردی بودم که ردایی بلند و سفید، از جنس کتان به تن داشت و یک ریسمان دور کمرش بسته بود.

او به من گفت هر سوالی می‌خواهی بپرس و اضافه کرد که مرا به یک گردش خواهد برد. من در فضایی بزرگ شده بودم که کاتولیک‌ها می‌گفتند حتی رفتن به یک کلیسای مسیحی دیگر گناه کبیره است، و لوتری‌ها می‌گفتند که کاتولیک‌ها به جهم می‌روند، زیرا در کلیساهای خود مجسمه دارند و به قدیسان دعا می‌کنند. از این رو اولین سوالی که پرسیدم این بود: «مذهب درست کدام است؟»

او گفت:

»همه مذاهب درست‌اند. هر دینی یک راه است و همه راه‌ها به یک مقصد می‌رسند.»

او به من کوهی را نشان داد که هر گروه مذهبی سعی می‌کرد به قله آن برسد. این گروه‌ها با فاصله از هم جدا شده بودند، اما هر کدام سعی می‌کردند به یک مکان واحد برسند.

سپس، گفت که افراد خودشان انتخاب می‌کنند در چه مذهب یا گروهی به دنیا بیایند تا به آن‌ها کمک شود درس‌هایی که به خاطرشان این‌جا فرستاده شده‌اند را فرا بگیرند. او گفت زمین همانند یک مدرسه بزرگ است، مکانی که می‌توانی درس‌های روحانی فرا گرفته را بکار بگیری و خود را، تحت فشار، امتحان کنی تا ببینی که آیا حقیقتا می‌توانی «زندگی کنی» و آنطور که از قبل می‌دانستی عمل کنی؟

اساسا، زمین جایی است که این فرصت را داری که آنطور که باید عمل کرد عمل کنی و به معنای واقعی کلمه زندگی کنی، آنطور که باید زندگی کرد. برای من مشخص شد که برخی افراد روی زمین می‌آیند تا تنها روی یک جنبه کار کنند، در حالی که برخی دیگر می‌آیند تا روی چندین جنبه کار کنند. افراد دیگری هم وجود دارند که نه تنها برای کار کردن روی ماهیت خود، بلکه هم‌چنین برای کمک به جهان به عنوان یک کل، به این‌جا آمده‌اند.

بعد دیگر، فشارهای فیزیکی بدن را ندارد. این‌جا روی زمین، شما بایستی بدن را تغذیه کنید و لباس بپوشانید و برایش سرپناه فراهم کنید. شما تحت یک فشار مستمر از نوع تصمیم‌گیری هستید که یک بنیان روحانی دارد.

در بعد دیگر شما را آموزش داده‌اند تا آن‌چه را که از شما انتظار می‌رود انجام دهید، اما آیا شما می‌توانید تحت این فشارها روی زمین زندگی کنید؟ آن‌چه که من در دنیای دیگر دیدم و شنیدم، تماما درباره روابط و مراقبت از یک‌دیگر بود. از مردم انتظار کمال نمی‌رود اما انتظار یادگیری است و پروسه‌ای مناسب در نظر گرفته می‌شود.

تمام تجربه ما در زندگی تمایل دارد تا نوعی الگو را دنبال کند و اغلب همان درس‌ها، تنها در روشی دیگر و تحت شرایطی متنوع، دوباره خلق می‌شوند. این روشی است که شما می‌دانید برای یادگرفتن و آزمایش چه چیزی این‌جا هستید. اگر شما الگوها را آزمایش کنید، برخی موضوعات روشن خواهند شد. به من کتابخانه‌ای را نشان دادند که پر از کتابهایی با روکش طلا بود. کتاب زندگی هر یک از مردم روی زمین، که در آن برنامه زندگی‌شان نگاشته شده بود؛ درس‌هایی که امید می‌رفت از طریق تجارب کلیدی کسب کنند. با توجه به آن، فهمیدم که افراد انتخابی آزادانه نسبت به دریافت این تجارب کلیدیِ از پیش تعیین شده دارند. آن‌ها می‌توانند یک مسیر طویل و پرپیچ و خم از تجارب یا مسیری مستقیم‌تر و کوتاه‌تر را انتخاب کنند. هریک از این رویدادهای [از پیش تعیین شده] کلیدی یک معیار هستند و عکس‌العمل به آن‌ها نشان می‌دهد که شما چقدر یاد گرفته‌اید و چه میزان دیگر نیاز به اقدام یا یادگیری دارید.

در بازدید از دیگر قسمت‌های شهر به مکانی رسیدم که در آن ارواح با مردم، دانشمندان و هنرمندان روی زمین در حال کار کردن بودند. همیشه نیرویی [ماورایی] به افراد روی زمین الهام می‌بخشد تا موارد سودمند را برای بشریت در هر حوزه‌ای خلق کنند.

جزئیات بیشتری در تجربه‌ام وجود داشت، اما بیش از هر چیز دیگری، این مکان با عشق پر شده بود. در آن سو، ارتباطات شفاف و فارغ از سوءتفاهم بود؛ افکار همانند مکالمات در این‌جا به اشتراک گذاشته می‌شدند. تمام مردم با خوشحالی و لذت بسیار در حال کارکردن بودند. آن‌ها هم‌چنین به من مکانی بسیار تاریک را نشان دادند که به نظر می‌رسید مردم در آن‌جا نمی‌دانستند از بدن‌های‌شان خارج شده‌اند و پیوسته با یک‌دیگر بر سر مادیات می‌جنگیدند. مادیات، کانون توجه و تمام اعمال خودمحورانه بود. بز فراز سرشان گروهی از موجودات در انتظار بودند. هرگاه شخصی به بالا نگاه، و از خداوند درخواست کمک می‌کرد به مکانی دیگر برده می‌شد، مکانی با آرامش بیشتر و هم‌نوا با خداوند و عشق او.

اما به نظر می‌رسید بسیاری دیگر در این مکان گم شده‌اند، آن‌ها هرگز برای درخواست کمک به بالا نگاه نمی‌کردند.

این شهر مکان‌های زیادی داشت که متناسب با نیازهای مختلف بودند، مثلا مکانی برای استراحت که ارواح می‌توانستند به خاطر آسیب‌های زندگی زمینی در آن‌جا بهبود یابند. مکان‌هایی برای کار وجود داشت که ارواح می‌توانستند به بشریت و دیگران برای رشد کمک کنند. به علاوه کتابخانه‌ها، تئاترها، مدارس، و هم‌چنین معبد خداوند.

من را به سالنی بزرگ بردند. در آن‌جا موجوداتی از نور خالص حضور داشتند. یکی از آن‌ها روبروی من بر یک صندلی یا تخت نشسته بود. این موجودات هیئتی انسانی نداشتند و بیشتر شبیه انرژی خالص نور بودند. من در برابر شکوه آن‌ها به سجده افتادم. عشقی که از آن‌ها ساطع می‌شد، به ویژه از شخصی که در مرکز قرار داشت، بسیار زیاد بود. من خود را هم‌سطح آن‌ها احساس نمی‌کردم اما بسیار مفتخر بودم که در آن‌جا حضور داشتم. شخصی که در مرکز این جمع بود مرا در آغوش گرفت و گفت: «تو بسیار عالی عمل کردی فرزندم، ومن بسیار خشنودم.» احساس رضایت شدید از عشقی که صادر و به درونم جاری می‌شد، مرا به گریه واداشت.